



هایی ریشه در من مانده

• رز محقق



از دواير درختهاي مُرده بپرس
تاريخ رويش آخرين جوانه را



ریشه‌هایی که در من مانده

رزمحقق

تاریخ انتشار:

پاییز ۹۶

شمارگان:

نامحدود

طراح جلد و صفحه آرا:

مجید زبرجد



Rosemohaghegh@gmail.com

insta: [@RoseMohaghegh](https://www.instagram.com/RoseMohaghegh)

.۱

اونقدر ا هم که فکر میکنی آدم خوش اقبالی نبودم. دست کم تجربه‌ی
دو تا زندگی اینو میگه.

تو زندگی اولم شونزده سالم بود شوهر کردم به یه تن لاش کفتر بازی که
تا بهش میگفتی پاشو برو سر کار خود شو پهن میگردد پا منقل که دیوونت
کنه؛ که توی جونت زغال بریزه دهن تو ببنده نتونی حرف بزنی. توی
محل مون پشت سرش میگفتن: برام بچه اش همیشه مشکل داره زن
قبلیشم داداشیاش او مدن طلاق شو گرفتن، بردنش شهر واسه کارگری
خونه مردم. میگن زن دوم باغبون یکی از خونه‌هایی که توش کار میکنه
شده. خاله منیر همیشه متلک مینداخت میگفت: "تو که چشم بازارو کور
کردی با این شوهر کردنت."

بد اقبال بودم دیگه. میگن پیشونی پیشونی منو کجا میشونی. یه روزم
ابرام سر کفتر پاپریش با منوچ بی کله دعواش شد تو دالون به هم

گلاویز شدن.

منوچ دسش کج بود مرتیکه مفرنگی دله دزد بود. تخم گفترا رو بلند میگردد. شب قبل از دعوا هم مثل اینکه خودشو زده بوده به لونه درشم وا گذاشته بود پاپری هم گربه کرک و پرش کرده بود.

اون روز ابرامم کله خر بازی در آورد منوچ رو تو تاریکی دالون هولش داد و ... اونم زرتو داد و قبضو گرفت. افتاد زندون توی همون پنج ساله که آب خنک می خورد یه روز خبرشو آوردن بایگی دعواش شده چاقو ول دادن تو شکمش. فکر کنم باید اول خوشبختیم میشد ولی ...

.۲

فکر کنم باید اول خوشبختیم می شد ولی همه چیز یه جور دیگه جلو رفت. پنجه آفتاب بودم واسه خودم. صبحا میرفتم پیش بدری خیاطی یادم می داد از هر پنج تا پیرهن که می دوختم پول یگیشو میداد به خودم. بدری خیلی با معرفت بود مثل اون سلیطه های محلمون که چاک دهناشونو وا میگردن و زر مفت میزدن نبود. صبح به صبح یه بربری دستش، چادرشو میزد زیر بغلش و هن هن کنون پله های زیرزمینو پایین میرفت که در کارگاهشو وا کنه و بساط صبحونه بچینه و بعدشم کار و کار و کار. بعد از ظهرها هم می رفتم پیش سید جمال. دعا و حرز مینوشت. شیره ای بود. چای نبات می دادم دستش، چه میدونم غذایی واسش درست میگردم. مخدع و جلشو جارو پارو میگردم. یه پولی آخر ماه کف دستم می داشت. یادم داد چه جوری زبون بند بنویسم. ختنه کردنم پیش خودش یاد گرفتم.

بد نبود بالا و پایین می گذشت. آقام و عموهام راضی نبودن چپ میرفتن راست میومدن زیر لبشون یه چیزایی شبیه استغفرلا می گفتن. عمو اسمال میگفت: "بیا زن حشمت بشو همه چی داره خوشبخت میشی زندگیشو به پات میریزه". اینو که میگفت آقامم با دقت گوش میکرد. همیشه همینطور بود. اینقدر گفتن و گفتن یه روز چله زمستون چادر سفید سرم کردن و یه بچه دادن دستم گفتن برو سر خونه زندگیت. بدری چادر مو دوخته بود یه ژاکتم برام بافت گفت بپوشم سر ما نخورم یه وقت فامیل شوهرانگن لاجون و ریقوئه.

رفتم خونه حشمت سوادکوهی، شدم صیغه ی حشمت سواد کوهی. بهار رفته تابستون نشده شکمم بالا اومده بود. فاطمه و دختر اش صبح تا شب تر و خشکم می کردن. مش مریم دختر بزرگش می گفت: "بچه ی آجی پسره" فاطمه دلش نبود نگام می کرد زیر چونمو می گرفت لباسو کج و معوج میگردد میگفت: "نچ دختره! نمیبینی چه زردنبو و بی جونه".

فاطمه پنج تا دختر از حشمت داشت دوتا پسر از بارش رفته بودن و یاسر هم وقتی چهارسالش بود تو رودخونه غرق شده بود. ولی ته دلش دوسم داشت.

.۳

پاتو که توی خونه ی جدید میذاری تا بیای آدماشو بفهمی و دل به دلشون بدی دونه دونه موهات سفید میشن.

حشمت خان از اون مردا بود که دلش میخواست همه رو کنار خودش داشته باشه. عزیز خانوم ننه ی حشمت یه پیرزن زمین گیر بود. خورشید که میزد سهیلا و عذرا میرفتن کمکش میگردن دست نماز بگیره. عذرا سجا دشو پهن میگرد، اعظم مهر میذاشت روی پیشونیش.

خاله خانومشونم که هیچ وقت مشتاق نبودم باهاش هم کلام بشم، چادرش لای در خونه گیر کرده بود سرشو میگرفتی تهشو میگرفتی تو حیاط رو تخت نشسته بود قل قل قلیون میکشید. دهنش بوی گند سیر و تنباکو میداد.

چی بگم باهمه ی این احوالات حشمت خان سگش شرف داشت به ابرام.

با همه کج خلقیاش و سفره کشیدنش وقتی غذایی رو دوست نداشت، یا اون چشمای دریدش که به قول سید جمال مثل ازرق شامی بود، بازم از اینکه صبح تا شب و در دل آدم بیفته و روزگارو براش سیاه کنه بهتر بود. تو بغلش میشد گر بگیری وقتی که دستای زمختش کنجکاو میگردن. میشد لذت ببری که توی بغل یه مرد خوابیدی که نیازش به تو افتاده حالا گیرم که بعدش صدای خرخرش گوش فلک رو کر میگرد.

راستش محمود که به دنیا اومد گمون میگردم زندگیم بهتر میشه غافل از اینکه گه رو هرچی هم بزنی همونه.

محمود مته تربچه قرمز بود. شبی که به دنیا اومد فاطمه با تشت آب و پارچه پایین پام نشسته بود زیر لب غر میزد. "الله الله! خب زور بزنی! شیش تا شکم زاییدم نه کسی فهمید نه احدی اومد سراغم صبحش میزاییدم شبش تو پاشویه رخت میشستم". عذرا شونه هامو میمالید. مته مار به خودم میپیچیدم. طلیعه دختر کوچیکه ی حشمت بالا سرم حاج و واج نیگام میگرد. سهیلا هم کمک فاطمه آب جوش می آورد.

بچه که اومد حس کردم یکی جونمو کشید. انقد حواسشون به بچه بود و هل هل می کردن که یه ارزن نمیفهمیدن ستاره ی بخت برگشته چشمه چی میگه اصلا چیزی میخواد؟

مش مریم دختر بزرگه ی آق حشمت کُل کشون، بچه به بغل اومد تو اتاق نقل و نبات میریخت، محمود رو بغل کرد گفت □ "پسر پسر، شاه پسر، قند و عسل وای خونمون نورانی شد".

میون سر و صدا و پشتک وارو انداختنشون فاطمه خسته و مونده چادرشو دور کمرش بست و تشت و پارچه های خونی رو جمع کرد و آسه آسه رفت بیرون. قیافش شبیه آدمای از جنگ برگشته خسته و در مونده بود. توی راهرو دور میشد. دیدمش کمرشو گرفت و ایستاد یه گوشه؛ شونه هاش تگون میخوردن. رفت و تو تاریکی راهرو گم شد.

۴.

ای کاش میشد آدم غم و غصه هاشونو مثل رخت چرک بریزن توی
تشت و هی چنگ بزنن. تموم آدمایی که درداشونو نمیگن و تو خودشون
میریزن، ور دلشون تلنبار میشه و گند میزنه. حالا میفهمی چرا میگن
فلونی که سنی نداره شکسته شده؟ یارو که چیزیش نبود شاخه شمشاد
ترگل و رگل شب خوابید صبح نشده غزل خدافظیو خونده؟ ایناس که
بش میگن نکبت زندگی.

دیگه حتی پنجشنبه شبا هم طرف فاطمه نمیرفت. همش تو اتاق من بود.
شبا زودتر در مغازه رو میبست. یه قالی کرمون تو انبار داشت از آقاش
بهش رسیده بود. محمود که به دنیا او مد انداخت زیر پام. خوشحال بود
که پسر دار شده که نغن چراغ خونش خاموشه، که تو بازار نیبچه حاج
حشمت سوادکوهی پسر نداره که سرشو گذاشت زمین مال و منالش رو
هوا نمونه، که تو در و همسایه پشت سرش نغن حاج حشمت تخم دختر

میباچه.

همه چیز خوب بود آگه خوبم نبود میشد تحملش کرد. میشد تحمل کرد وقتی مطابق میلش نباشی و وقت و بی وقت برای خوابوندن آتیشش عنتربازی در نیاری نتیجش سرخ و کبود شدن بدنت باشه.

یه روزایی هم که آهم بلند میشد فاطمه لباسو میگزید میگفت: "توبه توبه! عقلت پاره سنگ ورداشته باید خدارو شاکر باشی خدا پسر گذاشت تو دامننت. حالا هم که همه چی به پات ریخته چه مرگته دختر. مردم از خداشونه که هر شب لنگاشون رو هوا باشه. بخت بلند شکر نمیکنی شکایت نکن." بعدم همینطوری که کشک میسابید یا رخت چنگ میزد این طرف اون طرفشو دید میزد صداشو پایین میورد میگفت: "حالا همه اینا هم که نباشه خری که میبرن عروسی نه برای خوشیه واسه ی آبگشیه".

.۵

محمود هنوز دو سالش نشده بود که نادر پسر مش مریم از فرنگ برگشت. قبل از او مدنش همه تو هول و ولای پیدا کردن لباس تر و تمیز بودن. منم رفتم از راسته ی پارچه فروشا، از حاج ناصر بزازباشی پارچه گلداز و توری خریدم. شبش حاج حشمت پارچه توری رو دید جرو واجرش کرد چارتا چک و لگدم حوالم کرد. دیگه فرصت نداد بگم پریروز آجی مریم شرت توری دوخته بود و با آب و تاب در باره نحوه ی دیوونه کردن مردا حرف میزد و میگفت اکبر بقال رو چه جور ی توی رختخواب جادو میکنه. مریم هم بداقبالی بود برا خودش. یه شوهر الدنگی داشت که نگو. حالا دماغشو میگرفتی چون از کونش در میرفتا صبح تا ظهر، عصر تا دیر وقت مینشست رو چهارپایه کنار مغازه گل گاو زبون زهر مارش میگردد و لنگ و پاچه ملتو دید میزد. ازش آبی گرم نمیشد. پسرش نادر هم با پول حاج حشمت رفته بود اونور آب. به هر حال نوه ی بزرگ

بود پسر هم که بود هر دو امتیاز خاندان سواد کوهی محسوب میشد. مریم جلوی من آبروداری میگرد ولی خودم یه بار شنیدم ریز ریز اشک میریخت و به فاطمه میگفت: "ننه عاصی شدم از دست این حرومزاده ،شبا خونه نمیاد وقتیم که خونه ست شب و روز مویکی میگنه". فاطمه هم اخماشو تو هم میگرد و میگفت: "خجالت بکش حیا کن مرد بالا سرته نونتو میده آبتو میده مرگت چیه آخه؟ بره هوو بیاره سرت خوبه؟ پاشو آبغوره بگیر".

خلاصه که اوضاع زندگی این بود.

شبى که نادر اومد همه رفتن پیشوازش. من و فاطمه و سهیلا موندیم شام درست کنیم.

فاطمه که سه چهار جور غذا پخته بود میخواست سفره رنگین بچینه چپ میرفت راست میومد قربون قد و قامت نوه ی گلش میرفت. منم خورشت کرفس درست کردم. مریم میگفت خورشت کرفسات خوشمزن . من نادر و تو عکسا دیده بودم یه پسر قد بلند با موهای ته بور. توی همه عکساش از بچگی تا بزرگی بلااستثنا اخمو و بد عنق به نظر میومد. سهیلا میگفت الهی خاله دورت بگرده نادر، بعدم در حالیکه باد ابادا مبارک می خوند و بشکن میزد میگفت: "بذار بیاد ملیحه دختر خاله عذراش رو براش نشون میکنیم".

ملیحه دختر کم سن و سالی بود گمونم بیشتر از چهارده پونزده سال نداشت. لاغر مردنی و کم غذا بود، ولی موهای شلال مشکی داشت. یه وقتا گیساش از لای روسریش بیرون میومد حشمت خان عتابش میگرد.

اون شب عطریاس سفید حیاط رو برداشته بود. محمود تو ایوون خوابش برده بود.

از بیرون که صدای ساز و آواز اومد بچم از خواب پرید، بنای گریه کردن گذاشت.

نادر میون دود اسفند و نقل و نبات و کُل کشون خاله ها و ننه جونش وارد خونه شد؛

خنده رو لب، فُکل کراواتی...

ملیحه لپاش گل انداخته بود و گوشه ی روسریشو زیر دندون مجوید. طلّیعه عروسکشو انداخت و پرید تو بغل خواهرزاده ی رعناش. حشمت خان گوسفند روزد زمین و خونشو پاشید زیر پای نادر.

عربده کشید: "ضعیفه آب و آینه و قرآنت چی شد؟"

.۶

سفره ی شام چیدیم از کجا تا کجا. صغیر و کبیر سواد کوهی مثل گرسنه های پاپتی ریختن پای سفره. بادهن پر حرف میزدن و میخندیدن. من و آبجی عذرا و سهیلا توی ایوون شام خوردیم. محمود توی بغل نادر نشسته بود و جَم نمیخورد. نادر بهش میگفت "محمود دایی" و کلی ناز و نوازشش میکرد.

شام رو که خوردن خاله خانوم پرید وسط و برای خود شیرینی شروع به چاپلوسی حشمت کرد. چایشو هورت میکشید و قل قل قلیونش تو حیاط میپیچید. میگفت: "حشمت" آبجی اقدسم از اون مردای درخونه بازه". بعدم پشت پلکای چروکیدشو نازک میکرد و با طعنه به فاطمه ادامه میداد: "همش به خاطر پا قدم محموده اصلا از قدیم گفتن آدم مار بزاد دختر نزا. والا! خونه روشن شده اصلا".

اکبر بقال هم همینطور که با تگون دادن سر تأیید میکرد گفت: "این

نادر و داداشش رحیم هم چراغ خونه ی ما هستن."

نادر خمیازه ای کشید. مش مریم گفت: "شرمنده تورو خدا! آقا مهندس خسته ست، طیاره با تأخیر پریده، بچم نمیتونه پلکاشو باز نگه داره". نادر یه لبخندی زد و سرشو پایین انداخت. حشمت خان روی تخت لم داده بود صداشو بالا برد و گفت: "مریم خیره سر شدی، داشتیم؟!"

مش مریم به تته پته افتاد گفت: "آآآقاجون آخه...حشمت دستاشو برد بالا یعنی ساکت! بلند شد رفت ته حیاط. فاطمه از همه تشکر کرد و مهمونا یکی یکی رفتن."

نادر گفت: "مادر میشه پشه بند بزنی میخوام تو حیاط بخوابم" او مدم کمکشون کنم. نادر گوشه ی حیاط داشت سیگار میکشید پنداری تو فکر بود. کمرم درد میگردد و سرم پر از صدا بود. نشستم کنار حوض. میخواستم یه مشت آب بزنم به صورتم دیگه نفهمیدم چی شد با کله رفتم تو حوض.

نادر رشته افکارش پاره شد مته فشنگ پرید گفت: "چی شد مامان محمود؟" دستشو آورد جلو که بازو مو بگیره بلند شم. ماتم برد تو چشماش. تو تاریکی برق میزدن. به خودم او مدم گفتم: "نه نه خودم میتونم" و تلاش کردم بلندشم. مریم سر رسید گفت: "ا" وا آجی ستاره خاک عالم به سرم! نادر چرا اینجا ایستادی مادر برو یه پتو بیار از تو اتاق". نادر رفت دنبال پتو.

لباسامو عوض کردم. یه دستمال سر بستم و رفتم جفت حشمت دراز

کشیدم. خوابم نمیبرد. او مدم تو ایوون نشستم یه کاسه توت خشک هم گذاشتم محض رفع بی حوصلگی کنار دستم.

زیر پشه بند نادر پیرهنشو در آورده و خوابیده بود. بدنش مثل بلور بود.

هی از این دنده به اون دنده میشد. آخر سر پشه بندو بالا زد. منم خودمو با توت خوردن مشغول کردم. او مد پایین ایوون گفت: "شما هم جای خوابتون عوض شده که بی خواب شدین؟!"

خندیدم و گفتم: "نه یه شبایی هم اینجوریه دیگه به قول شاعر مارو خواب نمیبیره همه ی شبا و اینا"

زد زیر خنده. ظرف توت رو گرفتم طرفش. یه مشت برداشت.

حشمت صدا زد: "ستاره خبرت کجایی؟ نباس آب بریزی تو این پارچ صاب مرده؟"

.۷

چرا آدما میون "درد و رنج" هیچ خط فاصله ای نمیدارن؟ وقتی مرز درد کشیدن رو رد کنی اونجا رو میگن رنج. درد میتونه فقط تگونت بده صدای آه و نالت رو در بیاره ولی رنج توانتو میگیره، زمینگیرت میکنه و به جایی میرسونه که جیک نزن.

صبح علی الطلوع پاشدم رفتم نون گرفتم. برگشتم دیدم پشه بند خالیه نمیدونم نادر سر صبحی کجا رفته بود. دیدم در اتاق عزیز خانوم بازه. سهیلا و اعظم رو صدا زدم جوابی نیومد دنبال فاطمه گشتم نبود. رفتم طرف اتاقش. راهرو بوی شاش گرفته بود. عزیز خانوم مثل یه تیکه گوشت بی جون افتاده بود رو تخت و ناله میکرد. آفتابه و لگن آوردم شستمش و لباس تمیز تنش کردم دستشو گذاشت روی سرم و یه جووری که انگار دعایی بخونه چشماشو بست و نفس عمیق کشید. پرده ها رو کنار زدم، یکی دو مشتی یاس چیدم گذاشتم بغل رحل قرآنش. آسه آسه خوابش برد. او مدم بیرون دیدم فاطمه از زیر زمین او مد بیرون. اخمامو

تو هم کشیدم گفتم: "آبجی فاطمه دخترا کجان؟ صبحونه عزیز خانوم آمادست؟ پیرزن بی زبون تشنه و گشنه افتاده بود یه گوشه نباس یه سری بهش بزنین؟ خدارو خوش میاد آخه؟"

فاطمه شاکی شد گفت: "خبه خبه چرا انقد شلوغش میکنی؟! بعدم ایستاد وسط حیاط سهیلا و اعظم رو صدا زد و با داد و فریاد گفت: "یعنی من نباشم خونه سر میذاره کون برمیداره".

برگشتم اتاقم. حشمت رفته بود. محمود رو بیدار کردم ناشتایی بخوره. لباسامو از رو بند رخت جمع کردم. هر چی گشتم روسریم نبود. از چند روز قبل دلم میخواست برم محله ی خودمون. دلم هوای بدری رو کرده بود، گفتم تا اونجا میرم یه حالی هم از سید جمال بپرسم ببینم هنوز دعا واسه بختای کج و کوله مینویسه یا نه. ولی چشم دیدن آقامو عموهامو نداشتم.

یه ناهار سر دستی درست کردم و قابلمه رو چپوندم توی بقچه. لباس مرتب به تن محمود

کردم و زدیم بیرون. سر خیابون که رسیدیم یه ماشین پیچید جلو مون. هولم جاست. محمود چادر مو محکم گرفت. نادر بود. دستپاچه شد گفت: "ببخشید تورو خدا، طوریتون که نشد؟ نزدم که؟؟؟"

آب دهنمو قورت دادم گفتم: "نه چیزی نیست شما هم یگم حواستونو جمع کنید تو این کوچه های تنگ و باریک اینجوری میتازونین خطرناکه ها".

خندید. دوردیف دندوناش مته مراورید ریختن بیرون. گفت بیا بالا تا یه جایی برسونمت.

سوار شدیم. دست کرد تو جیبش یه شکلات خارجی درآورد داد به محمود. بچم کلی ذوق کرد.

تو راه ساکت بودیم. نادر گفت: "مامان محمود چی شد زن آقا جون شدی؟"

از سوالش خوشم نیومد. گفتم: "چله زمستون آقام و عموهام کله کردن زنش شو مام زنش شدیم". لباسو یه ور کرد گفت: "خب تو خیلی کوچیکتری! اشتباه نکنم باید هم سن خاله عذرا باشی. بیست و نه، سی... درست میگم؟" سرمو تگون دادم یعنی آره.

پیچید تو کوچه. گفتم جلوی اون در سبزه نگه دار. درو باز کردم محمود دوید پایین. او مدم تشکر کنم و پیاده بشم، نادر دستمو گرفت. مات و مبهوت نگاهش کردم؛ چش تو چش. خودشو کشید طرفم بغلم کرد. آب دهنم خشک شده بود. انگار صدتا گنجیشک تو سینم پرپر میزدن بوی عطر پیرهنش گیجم میگردد. تا اون روز همه ی مردایی که دیدم از آقام گرفته تا ابرام و سید جمال و عموهام و حشمت همه بوی عرق میدادن. پشت یقه هاشون کبره بسته و سر آستیناشون چرک و چسبنده بود.

خودمو از بغلش جدا کردم و مثل آدمای سگندری خورده پریدم بیرون. چادر مو روی سرم صاف و صوف کردم و دست محمود رو گرفتم. زنگ خونه ی بدری رو چند بار پشت سر هم زدم. پشت سرمو نگاه کردم

نادر رفته بود.

صدای بدری میون فگرای درهم برهم دويد: "اوووو چه خبرته مگه سرِ
شیر آوردی اومدم".

.۸

یه وقتا به خودت میای میبینی دیگه هیچی راه دستت نیست. میخوای خودتو به اون راه بزنی همیشه.

بدری تا منو دید خشکش زد بغلم کرد و میون بازوهای فربه و پستونای نرمش گم شدم. بوی مادری که هیچ وقت نداشتم رو میداد. اون روز از همه چی و همه جا حرف زد و ماجرای زن منوچ بی کله و مادر ابرام رو گفت. گوشم میشنید و حواسم نبود. پاشد هن هن کنون از سر طاقچه آلبالو خشک و قیسی تو پارچه پیچید که ببرم خونه. واسه محمود ریزه ریزه شعر میخوند. بهم گفت: "ستاره خوب رفتیا! حاجی حاجی مکه دیگه؟! لاابد واسه شاه پسر ت هم ختنه سه رون بدون بدری گرفتی؟! بعد همونطور که چای تو استکان کمر باریک میریخت زیر لب با خودش میگفت: "هی هی بی بدری کجای کاری".

بقچه رو باز کردم سفره انداختم و از تو باغچش ریخون چیدم. همونطور

که کتلتا رو لای نون سنگک میذاشت و لپاش گل انداخته بود گفت: "ای وای بذار تا یادم نرفته یه چیزی بیارم برات". رفت از صندوق کنار پستویه پیرهن سورمه ای در آورد که روسینش گلای ریز گلدوزی کرده بود و گفت: "اینو واسه تو دوختم به نیت اینکه سر و سامون بگیری و خوشبخت بشی." گل از گلم شکفت از فکر و خیال در اومدم و لباس رو پوشیدم. بدری گفت: "ماشالا ماشالا اسفند دود کنم برات یه تیگه ماه شدی ستاره." خندیدم برعکس همه ی خنده هایی که معنای شادی توشون گم بود.

دم دمای غروب وقتی هنوز اذون نگفته بودن برگشتیم خونه. سوت و کور بود. دیدم حشمت کنار حوض ایستاده سیگار دود میکنه آهسته سلامش کردم. برگشت نگاهم کرد. توی چشماش انگاری سرب داغ ریخته بودن. کمر بندشو کشید و گفت: "کدوم گوری بودی تا حالا؟ افتادی پی ولگردی ها؟" تا اومدم دستمو بیارم جلوی صورتم سگک کمر بندش اومد توی شقیقم. محمود جیغ میکشید و گریه میکرد. فاطمه چادر نماز از سرش افتاده بود خودشو انداخت میون ما. میگفت: "تورو حضرت عباس ولش کن غلط کرد که خورد الان میگشیش".

حشمت هولش داد و همونطور که لگد حواله ی پهلوم میگردد گفت: "آخه من دماغتو بگیرم که جونت در میره الاغ! من نبودم چه گهی میخوردی؟ اینجا بگشمت کی میفهمه؟ اون بابای حرومزادت یا اون عموهای الدنگت؟ نه اینان نیست گستاخ شدی. ولی امشب شهیدت میکنم که بفهمی خونه ی حاج حشمت سوادکوهی قانون داره." خونین و مالین مته سگ کتک خورده سهیلا و فاطمه زیر بغلمو گرفتن بردنم توی

آشپزخونه. فاطمه دوا گلی میزد و زخما میسوختن. توی شیشه ی پنجره از لای به لای پلکای ورم کرده قیافه ی سیاه و کبود خود مو نگاه میکردم و توی دلم فحش خوار و مادر به این زندگی نکبت میدادم.

فاطمه میگفت: " آخه خیر ندیده تو نباس بهش میگفتی داری میری؟ نمیدونستی خون به پا میکنه؟ خب حق داره من که این همه ساله خانوم این خونه بودم جرئت نداشتم بدون اجازش نفس بگشم. اگه نرسیده بودم خدا شاهده همونجا تو باغچه قبرتم میکند و میگشددت."

حرفای فاطمه تموم نشده بود که در خونه باز شد و نادر و مش مریم اومدن. سهیلا هراسون گفت: " آجی ستاره یه وقت نیای بیرون ها؟ خوبیت نداره الان آجی مریمم ببینه فکر میکنه چی شده."

با حال زار و پهلوی کوفته لنگون لنگون رفتم اتاق پشتی آشپزخونه. چراغارو خاموش کردم. صدای یالا گفتن نادر میومد. دلشوره داشتم. به خودم حرف کلفت میزدم و میگفتم این چه حالیه. مش مریم گفت: " پس ستاره کجاست". فاطمه با مکث گفت: " کسل بود زودتر خوابید."

نادر پرسید: " مادر جون خدا بده نده مامان محمود چیزیش شده؟" از لای به لای در دیدمش که اخماشو توی هم کشید و پای چپش رو تندتند تگون میداد.

مش مریم گفت: " ایشالا که بلا دوره. حالا ننه کی آجی عذرا اینا میان که یه دست و آستینی برا ملیحه و نادر بالا بزنیم."

سرمو گذاشتم روی مخدع وچشامو بستم. اولین باری بود تو زندگیم که

اینجوری قلبم مجاله میشد.

روزا همینجوری میومدن و میرفتن. سعی کردم خودمو از همه قایم کنم. وقتی هم که مهمون میومد محمود رو میفرستادم با طبیعه و رحیم بازی کنه خودمم میرفتم توی اتاقم، چراغا رو هم خاموش میکردم. یگی دوبار نادر اومد در زد وقتی دید جواب نمیدم گذاشت رفت.

آخر هفته فاطمه گفت برم کمکشون کنم، شب جمعه همه جمع میشن برای نشون کردن ملیحه. از صبح خروس خون پاشدم میوه‌ها رو شستم، حیاط رو آب و جارو کردم، چندتا شاخه نسترن چیدم گذاشتم تو گلدون. شب نشده شام آماده کردم. پهلوم تیر میکشید سهیلا گفت: "امشب یگم سرخاب سفیداب کن آبجی مریم گفته ستاره هم حتما باشه". رفتم پیرهنی که بدری دوخته بود رو پوشیدم و خودمو تو آینه و رانداز کردم. جای زخما بهتر شده بودن ولی پشت پلکم هنوز متورم و سیاه بود. خودمو نگاه میکردم و خندم میگرفت که پوستم مته‌خر کلفتیه. یگم سرخ و سفید کردم و رفتم از زیر زمین کاسه بشقاب بیارم. خونه زیاد شلوغ نبود. بچه‌ها بازی میکردن، فاطمه رفته بود خرت و پرت بخره، سهیلا هم داشت شیشه‌ها رو میشست.

تعداد مهمونا یادم رفته بود خواستم برگردم بالا از سهیلا بپرسم که نادر جلوم سبز شد. سگرمه هاش گره خورده، دست به کمر، از وجناتش مشخص بود ناراحتیه. بی تفاوت سلام کردم و خواستم رد شم که جلو راهمو گرفت. نگام کرد گفت: "چرا درو روم باز نمیگردی؟ ها؟ چونمو گرفت گفت واسه این خودتو قایم میگردی، آقا جون کتکت زده؟" از لا به لای دندوناش

که روی هم کلید شده بودن گفت: "کثافت!" مشتشو به دیوار کوبید و خواست بره بالا، ترسیدم دستشو گرفتم گفتم: "به خدا کسی کاری نگرده بذار من برم شر به پانگن نادر". محکم بغلم کرد و مثل بچه ها زد زیر گریه گفت: "من خیلی دوست دارم ستاره تو رو خدا اینجوری خودتو ازم قایم نکن، من تا حالا قلبم واسه کسی نلرزیده تا حالا خاطرخواه کسی نشدم." دستم یخ کرده بود، مردد بودم. سرشو روی سینم گذاشتم و موهاشو نوازش کردم. منی که زندگی با دوتا مرد رو تجربه کرده بودم و تا اون موقع نه اونا دستشون به ناز و نوازش روم بلند شده بود و نه به من فرصت دوست داشتن و دوست داشته شدن رو داده بودن، خوابیدن توی بغل مردی که بهت اجازه بده چشما تو ببندی و غرقش بشی، سهم لذت بردنت رو بده، مثل تجربه ی خوردن یه لیوان آب یخ برای یه آدم تشنه ست، که هرچی میخوره بیشتر ولع میزنه. نفس نفس زدن زیر کش و قوس اومدن تن مردی که برای اولین بار بهت اعتماد به نفس بده و بذاره تو هم پرواز کردن رو تجربه کنی...

.۹

وقتی دلت خوش نباشه توی قصر هم زندگی کنی باز این دل و امونده بهونه میگیره، حالا حساب کن زندگی هوار هوار بدبختی نصیب کرده دلت به یه نیم نگاهی و یه صدای خنده ای خوش باشه اگه ازت بگیرنش چه حالی میشی؟

در اتاقم نیمه باز بود، داشتم موهامو شونه میکشیدم. صدای ظریف دخترونه ای گفت: "مامان محمود میشه پیام تو؟" ملیحه با دو سه دست لباس ایستاده بود جلو در. از سر تا پا شو نگاه کردم. چقد بـُشاش شده بود. لاغر بود ولی روی صورت استخونیش یه لبخند بانمگی نشسته بود که دنیارو میدادم که حس و حال و لبخندشو یه جا داشته باشم. به خودم اومدم گفتم: "بیا تو بیا تو چرا دم در واسادی." یکم این پا اون پا کرد گفت: "ستاره جون میشه بگی کدومش بهم میاد؟ من مشکلی و قهوه ای دوست ندارم این پیرهن گلبهی که مادر جون دوخته رو دوست دارم

ولی آقاجون میگه خوبیت نداره جلو نامحرم بیوشی. "روسریشو کنار زدم و دستی روی موهای مشکیش کشیدم گفتم: "تو بیوش من یه چادر بهت میدم سرت کن سفت روتو بیوشن که آقاجون نبینه، به این میگن چی؟ میگن کلک مرغابی!"

خندید دندونای نامرتبش ریختن بیرون. ولی چه فرقی میکرد. یه عطر گل یاس داشتم زدم رو سینش گفتم: "دختر باس همیشه

بوی گل بده. "موهاشو بافتم و از توی صندوق یه روسری بته جقه در آوردم انداختم روی سرش. چقدم بهش میومد. دیدم دم رفتن یواشکی تو آینه فرق موهاشو وا کرد. بغلم کرد و گفت: "خیلی ماهی ستاره جون". دستشو گرفتم گفتم: "مراقب خودت باش، زندگی همیشه قشنگ نیست، زن که بشی دنیات عوض میشه. باید تموم بچگی و عروسکات رو پشت در همین اتاق بذاری و باهاشون خدافظی کنی." یه جوروی که انگار متوجه حرفام نشده باشه نگام میکرد. عذرا از پایین صداش زد. لبخند قشنگش رو تحویل داد و رفت.

شب همه جمع بودن. گوش تا گوش مهمون نشسته بود و بالای مجلس هم حشمت یه متکا گذاشته بود زیر دستش و نیمه لمیده همه رو زیر نظر داشت. نادر به یه نقطه روی قالی زل زده بود. فاطمه که طبق معمول از توی آشپزخونه صدای فرمون دادنش میومد. آ بجیا سرشون تو گوش هم بچ بچ میگرددن. شربت گلسرخ ریختم که ببرم یکی از لیوانا افتاد شکست او مدم جمع و جور کنم انگشتم برید. فاطمه گفت: "قضا بلاس" و چهارتا صلوات فرستاد و فوت کرد رو سینم. سینی شربتو بردم بالا

جلوی مردای مجلس گرفتم. حشمت خان یه لیوان برداشت رنگش رو توی نور نگاهی کرد و سری به نشونه ی رضایت تگون داد. با چشم و ابرو اشاره کرد یعنی به بقیه تعارف کن. سینی رو جلوی اکبر بقال گرفتم نگاه خریدارانه ای کرد و نیشش تا بناگوشش وا شد و گفت: "دستتون طلا ایشالا عروسی محمود". و همینطور که دورتر میشدم با چشماش مشایعت میگرد. به نادر که رسیدم قلبم پرپر میزد. لیوان رو برداشت یه نگاه به دستم کرد آسه پرسید: "چی شده؟" گفتم: "چیزی نیس". نگاهش خیره تو چشمام دوخته بود. برگشتم آشپزخونه. من خیلی خر بودم که خودمو به اون راه میزدم. تو فکر بودم و با حلقه ی توی انگشتم بازی میگردم ملیحه رفت توی اتاق مهمونا. به محض اینکه وارد شد مریم پاشد کل کشید و بغلش کرد. گفت: "صد الله اکبر عروسمون چه خانومه."

دست محمود رو گرفتم و همونجوری که نق میزد و گریه میگرد بردمش تو اتاق. دلم میخواست میتونستم این زندگیو یه جا خاکش کنم اما نمیشد. حاج آقا اومد صیغه محرمیت خوند و صدای هلله بلند شد. محمود از بس گریه کرد خوابش برد. روشو انداختم. آخر شب که مهمونا رفتن حشمت اومد اتاقمون. لباساشو عوض کرد و بغلم دراز کشید. گفت: "چرا وقتی صیغه رو خوندن نیومدی؟" گفتم: "محمود بی قراری میگرد مجلس خراب میشد بردم بخوابونمش". دست کشید روی سرم و خودشو چفت کرد به تنم میخواستم از زیر دستاش فرار کنم نمیشد. اصلا چرا باید همچین اتفاقی میفتاد؟

صبح پا شدم برم نون بگیرم توی حیاط که چادر سرم میگردم دیدم از تو پشه بند یکی داره تندتند لباس تنش میکنه. جلدی خودمو انداختم تو

کوچه و قدمامو تند کردم. دوست نداشتم نادر بخواد حرفی بزنه. حقیقتش از دست خود " احمقم بیشتر غیظ میخوردم. یگم تو کوچه پس کوچه ها تاب خوردم که پیدام نکنه بعدم نون خریدم. سرکوچه که رسیدم دیدم ایستاده یه پاشم زده به دیوار. تا منو دید سیگارش خاموش کرد و اومد جلو. نگام کرد سرشو زیر انداخت گفت: " حق داری خب. اگه اگه من همچیو بهم بزنم تو زنم میشی؟ "

خندم گرفت گفتم: " حالت خوب نیست بچه ای خب خامی از دواج میکنی با دختر خالت یه بچه هم که بیاد تو زندگیتون عاقل میشی ". او مدم که رد بشم برگشتم با اخم نگاهش کردم و ادامه دادم: " فکر آبروی من نیستی فکر جون خودت باش. بهش تنه زدم و از کنارش گذشتم. گمونم نگام میگرد ".

بعد از اون روز نه دلم میخواست ببینمش نه هم کلام بشم باهاش. نمیخواستم دلم بلرزه. دوست نداشتم به شک بیفتم. اگه کلمه ای به گوش حشمت میرسید دودمانمو میسوزوند.

.۱۰

روزا پشت هم میومدن و میرفتن. حدود یه ماه از شیرینی خورون نادر و ملیحه گذشته بود. داشتم به زندگی عادی برم میگشتم. آدم باس یاد بگیره کیه و کجاست، الکی هوا ورش نداره. اگه دلت بشکنه این تویی که مقصری. دل قوری نیست که وقتی ترک خورد بند بزنی.

آخرای بهار بود. فاطمه میخواست سفره حضرت ابوالفضل بندازه. از صبح کله سحر، مثل هنده جگر خوار پدر همه رو سوزوند. غرغراش تمومی نداشتن. لباسای محمود رو میشستم، گفتم: "میگی من چیکار کنم؟ بالای سرم ایستادی فقط میگی دیر شد دیر شد!"

گفت: "زبونتم درازه خب! پاشو بساط تشت رو جمع کن عورت خونه ریخته بیرون نشستی رخت میسابی؟!"

یه جارو داد دستم گفت: "بیا! اینم کار ببینم باز چی میگی!"

لباسارو چلوندم و پهن کردم. چادر مو دور کمرم بستم و رفتم که اتاق مهمونارو جارو کنم. قالیچه ی توی راهرو خاک و خلی شده بود لوله کردم ولی سنگین بود نتونستم بلندش کنم از همونجا فاطمه رو صدا زدم یه نفر رو بفرسته بیاد کمک. بعدم نشستم که یگم استراحت کنم چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. حس کردم کسی بالای سرم ایستاده. کسی که بوی تنش آشناست. آروم پلگامو باز کردم دیدم خودشه. سعی کردم آروم باشم گفتم: "اون سرشو بگیر ببریمش بیرون." چهارزانو نشست رو به روم. بلند شدم. همونجور که نشسته بود انگشتای دستمو گرفت و بوسیدشون. میدونی... آدم بی قرار میشه، خیلی راحت رشته هات پنبه میشن و جلوی خودت میبازی. میبازی به آغوشش به دوست داشتنش... به صدای نفساش و... هووف!

موهامو پشت گوشم جمع کرد و گفت: "بیا فرار کنیم! کافیه از مرز رد بشیم"

مضطرب گفتم: "پس محمود چی میشه؟"

گفت: "بین محمود بزرگ میشه، اینجا زندگیش خوبه. تو میخوای پاسوز یه بچه بشی؟ من برای ننه بابام چیکار کردم که پسر تو بخواد این همه صبوری و فداکاری رو جبران کنه؟"

رفتم تو فکر. فاطمه صدا زد: "نادر مادر کجایی؟ اون سبد میوه هارو بردار بیار." پیشونیمو بوسید گفت: "فکراتو بکن ستاره! به منم فکر کن، به این که نباشی زندگی من چی میشه به این که همه چیز به تصمیم تو بر میگردد. یه عمر پشیمونی برای خودم و خودت نساز!"

کمک کرد قالیچه رو بردیم تو حیاط بتگونیم و بعدش یه عالمه فکر و خیال برام گذاشت و رفت.

بساط آش نذری رو راه انداختیم. فاطمه گفت: "پاشو بیا هم بزن. نیتی، حاجتی چیزی نداری تو؟! "بی حوصله گفتم: "تو به جای من نیت کن." یکم مکث کرد و در حالی که لبخندی روی لباش نشسته بود هم زد. گفتم: "چه نیتی کردی؟" همونطور که کاسه‌ها رو میذاشت روی تخت گفت: "نیت کردم خدا بازم دامتو سبز کنه. یه دختر هم بیاری جنست جور شه." حرف فاطمه تموم نشده بود که صدای جیغ محمود توی پله‌های ورودی حیاط پیچید.

.۱۱

صدای جیغ محمود از پله‌های ورودی حیاط او آمد، او مدم بدوم سمتش، چادر بین پاهام گیر کرد و زمین خوردم. سهیلا جلوی ورودی ایستاده بود بغلش کرد بالای ابروش شکافته بود و خون روی دستای سهیلا شتک می‌گردد. دویدم بغلش کردم چادر پوشیده نپوشیده خودمو انداختم توی کوچه. نادر داشت سیگارشو روشن می‌کرد هیرون پرسید: "چی شده؟" فاطمه گفت: "مادر جون ماشینو روشن کن، بچه رو برسونین مریض خونه" و همونطور که گوشواره تلاش رو توی آب مینداخت به محمود گفت: "بیا مادر، بخور چیزی نیست. پسرم هولش بسته". بی اختیار زدم زیر گریه چادرمو کشیدم توی صورتم. سهیلا کف دستاش خونی بود گفت: "آبجی ستاره گریه نکن چیزیش نشده بچه همینه دیگه، چارتا بخیه میزنن خوب میشه".

نادر محمود رو از بغل فاطمه گرفت و سوار ماشین شدیم. یکی از همون

شگل‌تاشو از جیبش در آورد و داد دست محمود. بچم یکم آروم شد.

غروب بود. تازه اذون گفته بودن. محمود با پیشونی باند پیچ توی بغلم خوابیده بود. دلم آشوب شد. چطور میتونستم بچمو تنها بذارم و دنبال دلم برم؟

دم در خونه که رسیدیم گفتم: "نادر من نمیتونم باهات پیام".

چشماشو بست و سرشو گذاشت روی فرمون. گفت: "به خاطر محمود! میدونی ستاره محمود اینجا توی ناز و نعمته صاحب یه ارث هنگفت میشه، داره لای پر قو بزرگ میشه الان دو سالشه بیست سالش که بشه زندگیش مثل من همیشه که سنار سه شاهی ته جیبش نباشه با پول پدر بزرگش بگوبه بره ینگه دنیا درس بخونه و باباش دربیاد. اول و آخرشم چی؟ زن میگیره میره سر خونه زندگیش تو می مونی و حاج حشمت سوادکوهی که توی پیری و کوریش تو هنوز جوونی و باید پرستاریشو بگنی".

توی حیاط اعظم و سهیلا داشتن پاتیل آش رو میشستن. گوشه ی حیاط منقل روشن بود. معمولاً اعظم روش چای درست میکرد. فاطمه با حال آشفته اومد سمتم گفت: "ستاره برو توی زیر زمین حشمت خان ماجرا رو از اکبر خیرنرندیده شنیده". ملیحه لب حوض نشسته بود برنج پاک میکرد تا نادر رو دید اومد کنارش ایستاد و آروم دستشو گرفت و گفت: "آقا جون خیلی عصبانی شد نمیدونین چه حالی بود." نادر گفت: "گناه مامان محمود چیه خب بچه ست بازیگوشی کرده سرش شگسته"

فاطمه گفت: "وا نادر الان چه وقت این حرفاس؟"

داشتیم با عجله به طرف زیرزمین میرفتیم که حشمت سر رسید و از توپاشنه‌ی در حیاط عربده کشید: "بی پدر و مادر! بچه دادم دستت پس چه گهی میخوردی؟" نادر رفت سمتشو دستشو گرفت گفت: "آقا چون آروم باش". دستشو کشید و گفت: "فاطمه‌ی خیره سر میبری قایمش کنی؟" سهیلا و اعظم حریفش نمیشدن. ملیحه خودشو توی بغل نادر انداخت و با قیافه‌ی نگران و آویزون نگاه میکرد. فاطمه بهم میگفت: "برو تو زیر زمین درو قفل کن." از زیر دستاش فرار کردم و دویدم گوشه‌ی حیاط. بشکه‌ی نفت رو برداشتم و رو خودم خالی کردم. زار میزدم و مثل دیوونه‌ها داد می‌کشیدم دست از سرم بردار. همشون مات و مبهوت نگاهم میکردن خشم و نفرت روی صورت حشمت ماسیده بود. فاطمه همونطور که توی سرش می‌گوبید زانوهایش شل شد و افتاد زمین. اومدم برگردم سمتش پام رفت توی منقل و گر گرفتم. فقط نادر رو دیدم که ملیحه رو کنار زد و دوید سمتم. مثل مرغ سرکنده دور خودم می‌چرخیدم. هولم داد توی حوض. سوختم، یکی توی گجی میگفت: "ستاره کلکت کنده شد".

دکتر میگفت خیلی شانس آوردم. سوختگیای دست و پامو هر روز فاطمه پماد میزد.

یکی دو هفته‌ای گذشته بود. حشمت نرمتر شده بود. یه پلاک الله اکبر خرید انداخت گردنم. یه روز صبح فاطمه اومد که زخامو پماد بزنه اسفند آورد دود کرد و دور سرم چرخوند گفت: "ایشالا بلا ازت دور

باشه" نگاهش کردم گفتم: "میشینی پیشم؟" متعجب نشست. بغلش کردم حس کردم چقد دوسش دارم. چقد سخته ازش جدا بشم. میدونی... آدم عادت میکنه. هرچند زیر بار نمیرفت، موهاشو برایش بافتم و صورتشو بند انداختم.

عصرش با نادر وعده کردم پشت بازارچه ببینمش.

او مد گفتم: "حاشیه نمیرم. کی بریم؟" همونطور که توی چشمام خیره شده بود لبخندی زد. ولی خیلی سریع لبخند از لباش محو شد. گفتم: "مگه همینو نمیخواستی؟" آروم گفتم: "معلومه ستاره من که از خدایه نمیدونی چقد خوشحالم... فقط... فقط یه مشکل کوچیک هست که باید در بارش حرف بزنیم".

۱۲.

منتظر بودم حرف بزنه. بالأخره بعد از کلی این پا و اون پا کردن گفت: "بین ستاره من دوساله ونیمی که اونور بودم همه چیمو باختم رفتم برای درس خوندن تهش شد شرط بندی و آلاخون والاخون شدن و بدبیاری. بدبختی کشیدم روزایی بود که شکم به دیوار مالیدم که محتاج کسی نشم". سیگار لای انگشتاش میلرزید.

زنجیرمو وا کردم گرفتم طرفش گفتم پیشت باشه یه مقدار طلا توی خونه دارم فوقش این چندوقت اگه حشمت پرسید یا بو آب میدم.

خندید گفت: "نه ستاره تصدقت که انقد مهربونی. ولی با اینا نمیشه. درمونده پرسیدم: "پس چطور؟" پک عمیقی به سیگارش زد و گفت: "تو میدونی آقا جون کلیدای انبار فرش رو کجا میذاره؟" گفتم: "آره دم دسته، چون مدام کار داره باهاشون... خب چطور مگه؟"

نگاهمون خیره موند بهم.

آخر هفته ملیحه پارچه آورده بود که برایش پیراهن بدوزم داشتم دور کمرشو اندازه میگرفتم و دلهره داشتم. چشمام دایم سمت در حیاط می چرخید. حشمت رفته بود اتاق عزیزخانم و قرار بود عصر نشده بریم قم واسه زیارت. چه میدونم میگفت به دلم افتاده. مگه میشد بگی خب خودت تنها برو. ساعت از دوازده ظهر گذشت. ملیحه گفت: "ستاره جون نگرانی، مزاحمت نباشم؟"

گفتم: "نه. نادر قراره بیاد؟" گل از گلش شکفت و شروع کرد به تعریف کردن از اینکه قراره برن بیرون و حرف بزنن. میون حرفاش نادر اومد. مضطرب بود. اومد بالا و در زد و بعد از صحبت کردن با ملیحه ازش خواست که آماده بشه. آهسته بهش گفتم: "مردم از نگرانی، صبح تا حالا انگار یکی داره توی دلم رخت میشوره، چی شد؟ همه چیز رو به راهه؟"

عرق روی پیشونیشو پاک کرد و گفت: "خیالت راحت." گفتم: "حشمت برنامه ی زیارت چیده داریم برای دو سه روز میریم قم چیکار کنم؟ میتروسم همه چیز خراب بشه." سرشو بالا انداخت و گفت: "نه عزیزم چیزی نمیشه. وقتی برگردی پول اومده دستم شبونه میریم. از خدافضلی خوشم نیاد، مبینمت. خیلی مراقب خودت باش." ملیحه صداش زد. همونطور که ازم دور میشد نگاهم کرد و لبخند همیشگیشو زد، روشو برگردوند و رفت.

نزدیکای غروب، آسمون غرقابه ی خون شده بود. حس غریبی داشتم. دلم شور میزد. تا حالا انقدر حس بد جدایی و دلتنگی نداشتم، پنداری

میخواستن ببرن ضبح بکنن. حرکت کردیم سمت قم. کی میدونست قراره چی بشه. سه روز نفهمیدم چی خوردم و چند ساعت خوابیدم. خدا خدا میگردم اتفاق ناجوری نیفته.

روزی که برگشتیم خونه، هیچ وقت از خاطر نمیره. همه چیز نامرتب بود. خونه‌ای که محض رضای خدا یه صبح تا ظهر به زور خلوت میشد انگار توش خاک مرده پاشیده بودن. اعظم با حال خسته و زیر چشمای گود افتاده از اتاق عزیز خانم بیرون اومد. حشمت اخماشو برد توهم گفت: "چه خبره اعظم؟ خونه چرا انقد سوت و کوره؟" اعظم همونطور که با انگشتاش ور میرفت گفت: "حالا تازه رسیدین بشینین یه چایی بیارم آقا جون". حشمت رفت نزدیکش و گفت: "یالا حرف بزن ببینم!" حرف زد. جمله‌اش مثل پتک توی سرم خورد. "نادر دوسه روزه گم شده."

میگن وقتی توی باتلاق میفتی دست و پا نزن، بیخود هم تقلا نکن چون بیشتر و بیشتر فرو میری. اون روزا سیاهترین روزای زندگیم بود. وقتیکه بعد از کلی بالا پایین شدن و پیگیری فهمیدن داستان از چه قراره. همه به جون هم افتادن. صد تخته فرش و قالیچه دست باف و قیمتی که برای حشمت از جونشم عزیزتر بود از انبار سرقت شده بود. میگفتن قطعا نادر تنها نبوده. حاج حشمت سگته کرد و دست راستش فلج شد. مریم عصر به عصر میومد و با ضجه تخت سینه‌اش میگوید و نفرین میگرد: "نادر الهی تیگه تیگه هاتو برام بیارن". فاطمه کمرش خم شد. ملیحه هم... افسرده شد یه مرض عجیب و غریب افتاد به جونش موهای مشکگی و بلندش سفید شد، با اون اوضاع پاییز همون سال یه شب سهیلا سرشو حنا گذاشت و به مش صادق شوهرش دادن. مش صادق زنش مرده بود.

توی مدرسه ملیحه سرایداری میگردد. ناله های عذرا یادم نمیره شبی که لباس به تن مریم پاره کرد و گفت: "پسر بی همه چیزت دامن دخترمو لگه دار کرد من با این دختر چکار کنم؟ با حرف مردم چه گلی به سرم بگیرم؟"

گاهی وقتا میگم کاش پای منم وسط میکشیدن و این زندگی نکبت تموم میشد.

تموم نشد. وقتی ما هر خ به دنیا اومدیه مقدار خودمو جمع و جور کردم. فاطمه بهش میگفت سوغات زیارت. دخترک مو بور من با خنده های آشنای گزنده...

دوباره ساختن اون سقفی که روی سرت آوار شده کار ساده ای نیست، خشت به خشت درد شدن و بالا رفتن حس تلخیه وقتی هنوز روی همون زمینی هستی که یه روزی روش خراب شدی.

پایان

از دواير درختهاي مُرده بپرس
تاريخِ رَويشِ آخريِن جوانه را



ریشه‌هایی که در من مانده

رز محقق

Rosemohaghegh@gmail.com